

یک داستان تکان دهنده و پراز تصویرپردازی های بی نظیر.

لیزا جنوا



وهر یوز صبح راه خانه دورتر و دورتری اسود

فردریک بکمن

مترجم: الهام رعایی
رمان

[@LibraryPersianPdf]



و هرروز صبح راه خانه دورتر و دورتر می شود

فردریک بکمن

مترجم: الهام رعایی



نشرنون

سرشناسه: بکمن، فردریک، ۱۹۸۱ - م.

Backman, Fredrik

عنوان و نام پدیدآور: و هر روز صبح راه خانه دورتر و دورتر می‌شود/ فردریک بکمن؛ ترجمه الهام رعایی.

مشخصات نشر: نشر نون، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۷۰ ص.

فروست: منظومه داستان ترجمه: ۲۳.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۴۱-۸۸-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Och varje morgon blir vägen hem längre och längre, 2016.

یادداشت: «And every morning the way home gets longer and longer : a novella»

موضوع: داستان‌های سوئدی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Swedish fiction -- 21st century

شناسه افزودن: رعایی، الهام، ۱۳۵۹ - مترجم

رده بندی کنگره: ۱۲/PT۹۸۷۷ ۱۳۹۵ ۹ و ۸ ک/

رده بندی دیویی: ۸۳۹/۷۳۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۲۳۲۰۷

خواننده عزیز

زمانی یکی از بت‌های زندگی من گفت: «یکی از بدترین چیزهای پیری این است که دیگر هیچ ایده‌تازهای به ذهنم نمی‌رسد». این کلمات را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم زیرا که بزرگترین ترس من این است که تخيلم را قبل از بدنم از دست بدهم. حدس می‌زنم که تنها من نیستم که چنین ترسی دارد. نژاد انسان به شکلی عجیب از پیرشدن بیشتر می‌هراسد تا از مردن. این رمان، داستانی است درباره‌ی خاطره‌ها و گم‌شدنشان. یک نامه‌عاشقانه است و در عین حال خداحافظی آهسته یک پدربزرگ با نوه‌اش و یک پدر با پسرش.

صادقانه بگویم اصلاً منظورم این نبود که این کتاب را حتماً بخوانید، بلکه این کتاب را نوشتم فقط به این دلیل که می‌خواستم افکار خودم را سروسامانی داده‌باشم. چون من از آن دسته آدم‌هایی هستم که باید افکارم را روی کاغذ بینم تا برایم معنا پیدا کنند. اما به‌هرحال تبدیل شد به رمان کوتاهی در این باره من چطور دارم با از دست‌دادن فوق‌العاده‌ترین ذهنی که می‌شناختم کنار می‌آیم و درباره‌ی از دست دادن کسی که هنوز هم اینجاست، و اینکه چطور می‌خواهم موضوع را برای بچه‌هایم توضیح بدهم. اگر برایتان جالب باشد باید بگویم دارم دست از فکر کردن به آن بر می‌دارم.

این داستان درباره‌ی ترس است و درباره‌ی عشق و اینکه چطور این دو اغلب دست در دست هم پیش می‌روند و در نهایت درباره‌ی زمان است، وقتی که هنوز مالک آن هستیم. از اینکه این داستان را به خودتان تقدیم می‌کنید سپاسگزارم.

فردریک بکمن

در انتهای مسیر زندگی، اتاق بیمارستانی هست که کسی درست وسط آن یک چادر سبز سرپا کرده است. درون چادر، یک نفر بیدار می شود ترسان و از نفس افتاده، درحالی که نمی داند کجاست. مرد جوانی که کنارش نشسته زمزمه می کند: «ترس.»

پیرمرد درحالی که به نوه اش چشم دوخته با خودش فکر می کند بهترین سال های زندگی مسلماً این نیست؛ زمانی که یک پسر بچه اینقدر بزرگ شده که بداند جهان به چه منوال می گذرد اما نه آنقدر که آن را نپذیرد. پاهای نوآ از کنار نیمکت آویزان شده و به زمین نمی رسد، اما سرش همیشه توی فضا است. چون هنوز آنقدر عمر نکرده که اجازه بدهد کسی فکرش را روی زمین نگه دارد. بابابزرگش کنارش است و البته به طور حیرت انگیزی پیر شده، آنقدر پیر که آدم ها دست از سرش برداشته اند و دیگر به او نق نمی زنند که باید مثل یک آدم بزرگ رفتار کند. آنقدر پیر که دیگر برای بزرگ شدن دیر است. بودن در این سن بدک هم نیست.

نیمکت توی یک میدان قرار گرفته است. نوآ که تازه بیدار شده در سپیده دم ورای میدان به سنگینی پلک می زند. نمی خواهد جلوی بابابزرگ اقرار کند که نمی داند کجا هستند، چون این بازی همیشگی آنهاست؛ نوآ چشم هایش را می بندد و بابابزرگ او را به جایی می برد که پیش از آن هیچ وقت نبوده اند. گاهی وقتی پسرک چشم هایش را محکم بسته بابابزرگ توی شهر چهارتا اتوبوس عوض می کند، گاه هم او را یک راست می برد به جنگل پشت خانه، کنار دریاچه. گاهی می روند توی قایق. اغلب تا زمانی که نوآ خوابش برد و آنقدر دور شده باشند که بابابزرگ آرام در گوشش بگوید: «چشم هات رو وا کن.» و بعد به او یک نقشه بدهد و یک قطب نما برای پیدا کردن راه بازگشت به خانه. بابابزرگ می داند که او همیشه از عهده اش برمی آید چون دو چیز در زندگی هست که ایمان او به آنها تزلزل ناپذیر است: ریاضیات و نوه اش. وقتی بابابزرگ جوان بود گروهی از آدم ها نشستند و محاسبه کردند که چطور سه نفر را به ماه بفرستند و ریاضیات آنها را برد و برگرداند. اعداد همیشه آدم را برمی گردانند.

اما اینجا یک چیز درست نیست. نه جاده ای هست و نه نقشه راهنمایی. نوآ به یاد می آورد که بابابزرگ امروز از او خواست تا چشم هایش را ببندد. یادش می آید که از خانه او بیرون آمدند و می داند که بابابزرگ او را برد کنار دریاچه، چون پسرک تمام صداها و نواهای دریاچه را می شناسد چه چشم هایش باز باشند و چه بسته. چوب خیس خورده زیرپایش را وقت سوار شدن به قایق به یاد می آورد ولی بعد از آن هیچ. نمی داند چطور او و بابابزرگ سر از اینجا درآوردند؛ روی یک نیمکت توی یک میدان.

خود مکان غریبه است اما همه چیزهای اینجا آشنا هستند، انگار کسی همه

چیزهایی را که با آنها بزرگ شده‌اید بدزد و توی یک خانه دیگر بگذارد. یک میز تحریر آن طرف هست درست مثل همانی که توی دفتر بابابزرگ هست، با یک ماشین حساب کوچک و یک دسته کاغذ یادداشت مربعی روی آن. بابابزرگ آرام سوت می‌زند، یک آهنگ غمگین. مکث کوتاهی می‌کند که به پیچ بگوید: «بازم در طول شب میدان کوچک‌تر شد.»

و دوباره شروع می‌کند به سوت زدن. وقتی پسرک نگاه پرسشگرانه‌ای به او می‌اندازد، تعجب می‌کند و تازه متوجه می‌شود که این کلمات را بلند گفته‌است.

«معذرت می‌خوام نوآ-نوآ. یادم رفت که اینجا فکر ساکت نیستن.» بابابزرگ همیشه او را نوآ-نوآ صدا می‌کند چون خوشش می‌آید اسم‌ها را و از جمله اسم نوه‌اش را مکرر کند. دست می‌کند توی موهای پسرک. نه‌اینکه به همشان بریزد، فقط می‌گذارد انگشت‌هایش آنجا آرام بگیرند. «چیزی واسه ترسیدن نیس نوآ-نوآ.»

سنبل‌ها دارند زیر نیمکت شکوفه می‌دهند. یک میلیون بازوی بنفش ظریف، خود را از ساقه‌ها بالا می‌کشند تا نور خورشید را در آغوش بگیرند. پسرک گل‌ها را می‌شناسد. مال مامان بزرگ‌ند، بوی کریسمس می‌دهند. شاید برای خیلی از بچه‌ها بوی بیسکویت زنجبیلی و شراب بوی کریسمس باشد، اما وقتی مامان بزرگی داشته‌باشی که عاشق رستنی‌ها باشد، آن وقت کریسمس همیشه بوی سنبل می‌دهد.

بین گل‌ها پر از شیشه‌خورده و کلیدهایی است که برق می‌زنند، انگار کسی آنها را یک جای امن مثلاً توی یک گلدان مخفی کرده اما گلدان شکسته و آنها ریخته باشند.

پسرک می‌پرسد: «این کلیدا دیگه چی‌ن؟» بابابزرگ می‌پرسد: «کدوم کلیدا؟»

چشمان پیرمرد به‌طور عجیبی خالی است. ناامیدانه به شقیقه‌هایش می‌زند. پسرک دهان باز می‌کند که چیزی بگوید ولی وقتی این صحنه را می‌بیند جلوی خودش را می‌گیرد. در عوض آرام می‌نشیند و همان کاری را می‌کند که پدر بزرگ یادش داده بود اگر گم شد انجام دهد: «محیط اطرافت را زیر نظر بگیر، دنبال ردپاها و سرنخ‌ها بگرد.»

نیمکت در احاطه درختان است چون بابابزرگ عاشق درخت‌هاست، چون درخت‌ها اهمیتی به افکار آدم‌ها نمی‌دهند. شبی از پرنده‌ها از آنها بالا می‌آیند و در آسمان پخش می‌شوند و با اطمینان بر باد تکیه می‌زنند. یک اژدها میدان را می‌پیماید، خواب‌آلود و سبز، و یک پنگوئن با رد دستی شکلاتی روی شکم در گوشه‌ای به خواب رفته است. یک جغد مهربان یک چشم هم کنار او نشسته است. نوآ همه را می‌شناسد. مال او هستند. اژدها را بابابزرگ درست وقتی که به دنیا آمد به او داده بود، چون که مامان بزرگ گفته بود اژدها برای نوزاد

اسباب بازی تو بعلی مناسبی نیست و بابابزرگ هم گفته بود که او هم یک نوه مناسب نمی‌خواهد.

عده‌ای دور میدان قدم می‌زنند، اما تصویرشان مبهم است. وقتی پسرک می‌خواهد روی خطوط اندام آنها متمرکز شود از چشم‌هایش می‌گریزند، مثل نوری که از میان پرده کرکره بتابد. یکی از آنها می‌ایستد و برای بابابزرگ دست تکان می‌دهد. بابابزرگ هم درحالی‌که سعی می‌کند با اعتمادبه‌نفس به نظر بیاید در پاسخ دست تکان می‌دهد.

پسرک می‌پرسد: «کی بود؟»

«چیز... من... یادم نمی‌آد نوآ-نوآ. خیلی وقت پیش بود... فکر کنم...»
در سکوت فرو می‌رود. مکثی می‌کند و در جیبش دنبال چیزی می‌گردد.
نوآ زمزمه می‌کند: «امروز به من نه نقشه دادی و نه قطب‌نما و نه هیچ چیز دیگه‌ای که بتونم روش حساب کنم. منظورم اینه که نمی‌دونم چطور باید راه خونه را پیدا کنم.»

«ما کجاییم بابابزرگ؟»

پدربزرگ می‌زند زیر گریه، بی‌صدا و بدون اشک، طوری که نوه‌اش متوجه نشود.

«توضیح دادنش خیلی سخته نوآ-نوآ. باورت نمی‌شه توضیحش چقد سخته.»

دختر چنان روبروی او ایستاده و بوی سنبل می‌دهد که انگار هیچ‌وقت دیگری هیچ‌جای دیگری نبوده‌است. موهایش پیر هستند اما بادی که در میان آنهاست جوان است. مرد هنوز به‌خاطر می‌آورد عاشق شدن چه حسی دارد؛ این آخرین خاطره‌ایست که رهایش می‌کند. عاشق آن دختر شدن مثل این است که در خودت نگنجی. به همین دلیل هم بود که رقصید.

می‌گوید: «خیلی وقت کم داریم.»

دختر سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد:

«ما تا ابد وقت داریم، بچه‌ها، نوه‌ها.»

می‌گوید: «فقط توی یک چشم‌به‌هم‌زدن داشتمت.»

دختر می‌خندد.

«تو من رو همه عمر داشتی. همه من رو.»

«کافی نبود.»

دختر چانه‌اش را به انگشتان او تکیه می‌زند و مچ دستش را می‌بوسد.

«نه.»

در راهی قدم می‌زنند که مرد فکر می‌کند قبلاً از آن گذشته‌است بدون آن‌که به‌خاطر بیاورد به کجا می‌رسد. دستان او با احتیاط دور دختر حلقه شده و دوباره شانزده‌ساله‌اند، نه از لرزش دست خبری هست و نه از درد قلب. قلب مرد به او می‌گوید که می‌تواند تا افق بدود اما فقط یک لحظه بعد ربه‌هایش از

او فرمان نمی‌برند. دختر می‌ایستد و زیر وزن بازوهای مرد صبورانه منتظر می‌ماند و حالا پیر است مثل همان روزی که او را ترک کرد. لب‌هایش را روی چشمان زن می‌گذارد و زمزمه می‌کند:
«نمی‌دونم چطور برای نوآ توضیح بدم.»

«من می‌دونم.»

زن این را می‌گوید و نفسش به گردن مرد می‌خورد.

«خیلی بزرگ شده. کاش می‌تونستی ببینیش.»

«می‌بینم، می‌بینم.»

«دلم برات تنگ می‌شه عشق من.»

«من که هنوز پیش توام، عزیزِ سختگیر.»

«ولی حالا فقط توی خاطره‌هام، فقط اینجا.»

«مهم نیست. این همون قسمت از توئه که دوسش دارم.»

«میدون رو پر کردم. بازم در طول شب آب رفته.»

«می‌دونم، می‌دونم.»

بعد زن یک دستمال نرم روی پیشانی‌اش می‌گذارد و دایره‌های کوچک سرخی روی آن می‌شکفتد. می‌گوید: «خون می‌آد. باید موقعی که می‌ری تو قایق مراقب باشی.»

مرد چشمانش را می‌بندد.

«باید به نوآ چی بگم؟ چطور باید توضیح بدم که دارم ترکش می‌کنم اونم پیش از اونکه بمیرم؟»

زن چانهٔ مرد را در دست می‌گیرد و او را می‌بوسد.

«شوهرِ عزیزِ سخت‌گیر، همونطوری که هر چیز دیگه‌ای رو برات شرح می‌دی: طوری که انگار اون از تو باهوش‌تره.»

زن را محکم می‌گیرد. می‌داند که به‌زودی باران می‌آید.

نوآ می‌تواند ببیند بابابزرگ در آن لحظه‌ای که گفت توضیح‌دادنش سخت است، شرمسار شد. او هیچ‌وقت چنین حرفی به نوآ نمی‌زند. همهٔ آدم‌بزرگ‌ها می‌گویند، پدر نوآ هرروز خدا می‌گوید، اما بابابزرگ نه.

پیرمرد عذرخواهی می‌کند: «منظورم این نیست که تو نمی‌فهمی نوآ-نوآ. منظورم اینه که درکش برای خودم خیلی خیلی سخته.»

پسرک داد می‌زند: «داره خون می‌آد!»

انگشت‌های پدربزرگ کورمال‌کورمال روی پیشانی‌اش حرکت می‌کنند. یک قطرهٔ خون از لبهٔ یک زخم عمیق درست بالای ابرویش تراوش کرده، همانجا نشسته و با جاذبه مبارزه می‌کند. در نهایت هم می‌افتد روی تی‌شرت‌ش. بعد دو قطرهٔ دیگر همین‌کار را می‌کنند. درست مثل بچه‌هایی که از روی اسکله شیرجه می‌زنند توی دریا. آنکه شجاع‌تر است اول می‌پرد و بقیه به دنبالش.

«آره... آره، به نظرم باید... خورده باشم زمین.» بابابزرگ به فکر فرو می‌رود.
ولی اینجا هیچ فکری ساکت نیست. چشم‌های پسرک گرد می‌شود.
«صبر کن، تو... توی قایق خوردی زمین. الان یادم اومد! اینطوری زخمی
شدی. من بابا رو صدا کردم!»
بابابزرگ تکرار می‌کند: «بابا؟»
نوا همینطور که ساعد پدر بزرگ را نوازش می‌کند و با تجربه‌ای ورای سن یک
پسر بچه او را تسکین می‌دهد می‌گوید: «آره. نترس بابابزرگ. بابا الان می‌آد و
ما رو می‌بره!»
مردمک چشمان بابابزرگ عصبانیت را منعکس می‌کند. پسرک قاطعانه ادامه
می‌دهد: «یادت می‌آد همیشه وقتی می‌رفتیم ماهیگیری و توی چادر
می‌خوابیدیم چی می‌گفتی؟ می‌گفتی هیچ اشکالی نداره اگر آدم یه کم بترسه،
چون اینکه خودتو خیس کنی خرس‌ها رو فراری می‌ده.»
بابابزرگ چشم‌هایش را ریز می‌کند، انگار که تصویر نوا هم مبهم باشد، اما
بعد چندبار سرتکان می‌دهد و چشمانش شفاف می‌شود.
«آره آره! نوا-نوا. من اینو گفتم، نه؟ وقتی رفته بودیم ماهیگیری. اوه نوا-نوا
عزیز. تو خیلی بزرگ شدی. خیلی خیلی بزرگ. مدرسه در چه حاله؟»
نوا در حالی که قلبش تندتند می‌زند گلویی صاف می‌کند تا جلوی لرزش
صدایش را بگیرد.
«خوبه. تو ریاضی شاگرد اولم. بابابزرگ فقط آروم باش، بابا همین الان می‌آد
و ما رو می‌بره.»
بابابزرگ دست‌هایش را روی شانه‌های او می‌گذارد.
«خوبه نوا-نوا خوبه. ریاضیات همیشه تو رو برمی‌گردونه خونه.»
پسرک حالا ترسیده ولی بهتر می‌داند که بابابزرگ بویی نبرد. پس با صدای
بلند می‌گوید:
«سه ممیز صد و چهل و یک.»
«پونصد و نود و دو.»
پسرک بلافاصله می‌گوید:
«شیشصد و پنجاه و سه.»
«پونصد و هشتاد و نه.»
پدر بزرگ می‌خندد.
این یکی دیگر از بازی‌های محبوب بابابزرگ است؛ شمردن رقم‌های اعشار
عدد پی، ثابت ریاضی محاسبه محیط و مساحت دایره. بابابزرگ عاشق
جادوی آن است. کلید رمز و راز کائنات که درهای کیهان را به روی آدم
می‌گشاید. او بیش از دویست رقم اعشار آن را از بر دارد. پسرک تنها نصف
این مقدار را حفظ کرده است. بابابزرگ همیشه می‌گوید که گذشت سال‌ها به
آنها اجازه می‌دهد به تعادل برسند، وقتی که افکار پسرک گسترده شده و

افکار او کوچک شده باشد.

پسرک می گوید: «هفت.»

بابابزرگ زمزمه می کند: «نه.»

پسرک دست های زیر بابابزرگ را فشار می دهد و بابابزرگ متوجه می شود که او ترسیده، پس می گوید: «هیچ وقت درباره دکتروفتنم برات گفتم نوآ-نوآ؟ گفتم: "دکتر، دکتر دو جای دستمو شیکوندم!" و دکتر جواب داد: "پس توصیه می کنم دیگه بهش فکر نکنین!"»

پسرک پلک می زند؛ همه چیز دارد به طور فزاینده ای مبهم می شود.

«قبلا هم تعریفش کردی بابابزرگ، جُک محبوبته.»

بابابزرگ شرمسار زمزمه می کند: «اوه...»

میدان یک دایره کامل است. باد با شاخه های درختان در کشمکش است و برگ ها با صد لهجه سبز در جنبش. پدربزرگ همیشه عاشق این وقت سال بوده است. باد گرمی میان سنبل ها می پیچد و قطرات کوچک خون روی پیشانی او خشک می شوند. نوآ انگشت هایش را روی زخم می گذارد و می پرسد: «ما کجاییم بابابزرگ؟ چرا وسایل من اینجا تو میدون؟ وقتی توی قایق زمین خوردی چه اتفاقی افتاد؟»

و اشک های بابابزرگ جاری می شود.

«ما توی ذهن من هستیم نوآ-نوآ، که باز هم توی طول شب کوچیک تر شده.»

تد و پدرش توی باغ هستند. بویی مثل بوی سنبل می آید.

پدر با صدای خشنی می پرسد: «مدرسه در چه حاله؟»

همیشه همین سؤال را می پرسد و تد هم هیچ وقت نمی تواند جواب درست را بدهد. پدر اعداد را دوست دارد و پسر حروف را؛ دو زبان متفاوت.

پسر می گوید: «تو انشا نمره اول رو گرفتم.»

پدر می غرد: «ریاضی چی؟ با ریاضی چطوری؟ اگه تو جنگل گم بشی کلمات چطوری می تونن تو رو برگردونن خونه؟»

پسر جواب نمی دهد. او اعداد را درک نمی کند، یا شاید اعداد او را درک نمی کنند. او و پدر هیچ وقت در چشم هم نگاه نکرده اند.

پدر که هنوز جوان است خم می شود و شروع می کند به کندن علف های هرز از میان گل ها. وقتی که بلند می شود هوا تاریک شده، درحالی که می تواند قسم بخورد فقط یک لحظه گذشته است.

زیرلی می گوید: «سه ممیز صد و چهل ویک.» اما صدا صدای او نیست.

صدای پسر می گوید: «بابا؟» اما حالا صدای او تغییر کرده و آرام تر شده است.

پدر فریاد می زند: «سه ممیز صد و چهل ویک! بازی محبوبت!»

پسر آرام جواب می دهد: «نه.»

«چرا، این بازی محبو...» پدر می خواهد چیزی بگوید اما باد کلماتش را

می‌دزد.

پسر می‌گوید: «خونریزی داری بابا.»
پدر او را نگاه می‌کند و چند بار پلک می‌زند، سپس سری تکان می‌دهد و به‌طور اغراق‌آمیزی می‌زند زیر خنده.
«آه، فقط یه خراش ساده اس. هیچ وقت برات از دکتر رفتنم گفتم؟ گفتم: "دکتر دکتر! دستم رو شیکوندم..."»

و در سکوت فرو می‌رود.

پسر صبورانه تکرار می‌کند: «خونریزی داری بابا.»
«گفتم: "دستم رو شیکوندم" یا نه، صب کن. گفتم... یادم نمی‌آد... این جُکِ محبوبم هستش تد، این جُکِ محبوبمه. اینقد من رو نکش. من حق دارم جُکِ محبوب کوفتم رو تعریف کنم!»

پسر دست‌هایش را با دقت می‌گیرد اما حالا دست‌هایش کوچک هستند.

در مقام مقایسه، دست‌های پسر به بیلچه می‌مانند.

پیرمرد نفس نفس می‌زند و می‌گوید: «اینا دیگه دستای کین؟»

تد جواب می‌دهد: «دستای من.»

پدر سری تکان می‌دهد، خون از پیشانی‌اش جاری می‌شود و خشم چشمانش را پر می‌کند: «پسرم کجاس؟ پسر کوچولوی من کجاس؟ جواب بده!»

تد ملتسانه می‌گوید: «فقط یه لحظه بشین بابا.»

مردمک چشمان پدر گرگ‌ومیش بالای درختان را می‌کاود. سعی می‌کند فریاد بزند اما یادش نمی‌آید چطور. حالا گلویش فقط خس‌خس تحویلش می‌دهد.

«مدرسه در چه حاله تد؟ با ریاضی چه می‌کنی؟»

ریاضیات همیشه تو را به خانه می‌رساند...

پسر التماس می‌کند: «تو باید بشینی بابا. خونریزی داری.»

ریش دارد. کف دست پدر سیخ‌سیخ می‌شود وقتی به چانه پسر دست می‌کشد.

پدر زمزمه می‌کند: «چه اتفاقی افتاده؟»

«توی قایق خوردی زمین. بهت گفته بودم توی قایق نری بابا. خطرناکه. مخصوصاً وقتی که نو...»

چشم‌های پدر گرد می‌شود و هیجان‌زده می‌پرد وسط: «تد؟ تویی؟ چقدر عوض شدی! مدرسه در چه حاله؟»

تد نفس عمیقی می‌کشد و شمرده می‌گوید: «من دیگه مدرسه نمی‌رم بابا. حالا دیگه بزرگ شدم.»

«انشا چطور پیش می‌ره؟»

«حالا لطفاً بشین بابا. بشین.»

«به نظر می‌آد ترسیدی تد. چرا ترسیدی؟»

«نگران نباش بابا. من فقط... من... تو دیگه نباید بری تو قایق. تا حالا هزار بار

بهت گفتم...»

آنها دیگر توی باغ نیستند. در اتاقی بی‌بو هستند با دیوارهای سفید. بابا دستش روی چانه ریش‌دارش است.

«نترس تد. یادت می‌آد اون وقتی رو که ماهیگیری یادت دادم؟ تو جزیره چادر زدیم؟ بعد تو مجبور شدی بیای تو کیسه‌خواب من بخوابی چون خواب بد دیدی و خودتو خیس کردی؟ یادت می‌آد بهت چی گفتم؟ خوبه که خودتو خیس کنی چون خرسا رو فراری می‌ده! هیچ عیبی نداره اگه یه کم بترسی.»

پدر می‌نشیند و روی تخت نرمی فرود می‌آید که تازه به دست کسی مرتب شده که قصد خوابیدن در آن را نداشته‌است. اتاق اتاق خودش نیست. تد کنارش می‌نشیند و پیرمرد صورتش را در میان موهای پسر فرو می‌برد.

«یادت می‌آد تد؟ چادر توی جزیره رو؟»

پسر زمزمه می‌کند: «من پیش تو توی چادر نبودم بابا. نوآ بود.»

پدر سرش را بلند می‌کند و به او خیره می‌شود.

«نوآ؟ نوآ دیگه کیه؟»

تد به آرامی گونه‌اش را نوازش می‌کند.

«نوآ بابا، پسر من. تو با نوآ چادر می‌زدی. من از ماهیگیری خوشم نمی‌آد.»
«خوشت می‌آد! فکر می‌کردم خوشت می‌آد! فکر می‌کردم تو... یادت ندادم؟»

«وقت نداشتی یادم بدی بابا. همیشه کار داشتی. ولی به نوآ یاد دادی. همه چی رو به اون یاد دادی. عاشق ریاضیه، عین خودت.»

انگشت‌های پدر کورمال‌کورمال دور تخت می‌چرخد. دنبال چیزی توی جیبش می‌گردد. باز هم و باز هم، دیوانه‌وار. وقتی می‌بیند اشک در چشمان پسرش جمع‌شده نگاهش به کنج اتاق می‌گریزد. دستش را مشتش می‌کند و فشار می‌دهد تا جلوی لرزش انگشتانش را بگیرد، تا جایی که بندهای انگشت سفید می‌شوند. با عصبانیت غرغر می‌کند: «پس مدرسه چی تد؟ تعریف کن بینم از مدرسه چه خبر؟»

پسر بچه‌ای همراه با پدر بزرگش روی نیمکتی در ذهن پدر بزرگ نشسته‌اند. نوآ با لحن تشویق‌آمیزی می‌گوید: «چه ذهن باحالی بابا بزرگ!» این را می‌گوید چون مامان بزرگ همیشه می‌گفت وقتی که بابا بزرگ ساکت می‌شود فقط باید ارزش تعریف کنی تا دوباره راه بیافتد. بابا بزرگ لبخند می‌زند و چشمانش را با پشت دست پاک می‌کند: «به خاطر توئه که باحاله.»

پسرک پوزخند می‌زند: «یه کمی درهم برهمه.»
«وقتی که مامان بزرگ مُرد اینجا تا مدت‌ها باران می‌اومد. بعد دیگه مرتبش نکردم.»

نوآ متوجه می‌شود که زمین زیر نیمکت گلی شده، اما کلیدها و خورده‌شیشه‌ها هنوز همانجا هستند. دریاچه، آنطرف میدان قرار گرفته با امواجی کوچک بر سطح؛ یادگار قایق‌های گذشته. نوآ تقریباً می‌تواند چادر سبز را از دور توی جزیره ببیند، مهی را به یاد می‌آورد که همیشه هنگام بیدار شدنشان درختان را مثل یک پتوی سفید در آغوش می‌گرفت. هروقت که نوآ می‌ترسید بخوابد، بابا بزرگ بندی می‌آورد و بازوی پسرک را به بازوی خودش گره می‌زد و می‌گفت اگر نوآ خواب بد دید فقط کافی‌ست که بند را بکشد. آن وقت بابا بزرگ بیدار می‌شود و او را یک‌راست به ساحل امن برمی‌گرداند، درست مثل قایقی که به اسکله برمی‌گردد. بابا بزرگ به قولش عمل می‌کرد، هر بار و هر بار. پاهای نوآ از لبه نیمکت آویزان است، از دها وسط میدان، کنار فواره خوابش برده‌است. در ساحل روبرو در افق، گروه کوچکی از ساختمان‌های بلند وسط خرابه ساختمان‌هایی که به نظر می‌آید تازه ویران شده‌اند، قرار گرفته‌اند. نمای ساختمان‌های انتهایی پر است از نورهای نئون چشمک‌زنی که این‌ور و آن‌ور طوری به‌صاف شده‌اند که گویا یکی نصبشان کرده که یا خیلی عجله داشته یا جیشش گرفته‌بوده. نوآ متوجه می‌شود که آنها شکل‌های چشمک‌زنی توی مه می‌سازند شبیه به حروف الفبا. یکی از ساختمان‌ها چشمک می‌زند: «مهم». آن یکی می‌گوید: «به یاد بیاور!» اما روی بلندترین ساختمان، همان که نزدیک ساحل است نورها می‌گویند: «تصویر نوآ».

«بابا بزرگ این ساختمان‌ها چی‌ان؟»

«بایگانی. جایی که همه چی ضبط می‌شه. همه مهم‌ترین چیزا.»

«مثلاً؟»

«همه کارایی که کردیم، همه فیلما و عکسا، همه هدیه‌های به‌دردنخور تو.»
بابا بزرگ می‌خندد، نوآ هم. آن‌دو عادت داشتند به هم هدیه‌های به‌دردنخور بدهند. مثلاً برای کریسمس، بابا بزرگ به نوآ یک کیسه پر از هوا داد و نوآ یک لنگه دمپایی به او. برای تولدش هم نوآ یک تکه از شکلاتی را به او داد که قبلاً خودش گاز زده‌بود. این هدیه محبوب بابا بزرگ بود.

«ساختمون بزرگیه.»

«یه تیکه گنده شکلات!»

«چرا اینقدر دستم رو محکم گرفتی بابابزرگ؟»

«معذرت می‌خوام نوآ-نوآ، معذرت می‌خوام.»

زمین اطراف فواره وسط میدان با تخته‌سنگ‌های سختی پوشیده شده‌است. یک نفر با گچ سفید محاسبات پیشرفته ریاضی را روی آنها نوشته است، اما آدم‌های مبهمی از این‌ور و آن‌ور به سمت آنها هجوم می‌آورند و خاک کفششان یکی‌یکی اعداد را پاک می‌کند تا اینکه فقط بعضی از خطوطی که به‌طور اتفاقی در سنگ حک شده‌اند باقی می‌مانند؛ فسیل معادلات. اژدها در خواب عطسه می‌کند و باد دماغش یک میلیون کاغذپاره دست‌نوشته را در میدان به پرواز درمی‌آورد. صد پری از یکی از کتاب‌داستان‌های پریان که مادربزرگ عادت داشت برای نوآ بخواند دور فواره می‌رقصند و سعی دارند آنها را بگیرند.

پسرک می‌پرسد: «روی اون کاغذپاره‌ها چی نوشته؟»

بابابزرگ پاسخ می‌دهد: «همه ایده‌های من.»

«به باد رفتن که!»

«خیلی وقته که به باد رفتن.»

پسرک سرتکان می‌دهد و انگشتانش را دور انگشتان بابابزرگ می‌پیچید.

«ذهن تو مریض شده؟»

«کی اینو به تو گفته؟»

«بابا.»

بابابزرگ نفسش را از بینی بیرون می‌دهد و سر می‌جنباند.

«درواقع ما نمی‌دونیم. دانش ما درباره کارکرد مغز خیلی کمه. به این می‌مونه

که یه ستاره الان بمیره. چیزی رو که در این باره بهت گفتم یادت هست؟»

«وقتی ستاره‌ای می‌میره خیلی طول می‌کشه تا ما بفهمیم. به همون

اندازه‌ای که طول می‌کشه تا آخرین پرتو نورش به زمین برسه.»

چانه بابابزرگ می‌لرزد. او اغلب به نوآ یادآوری می‌کرد که کائنات بیش از

سیزده میلیارد سال عمر دارد و مامان‌بزرگ همیشه غر می‌زد: «و تو هنوز

اینقدر برای نگاه کردن بهش عجله داری که هیچ‌وقت نمی‌رسی طرفا رو

بشوری!» گاهی هم در گوش نوآ زمزمه می‌کرد که «کسی که برای زندگی

شتاب داره در واقع برای مرگ عجله می‌کنه.» و تا قبل از خاکسپاریش فکر

می‌کرد نوآ منظور او را متوجه نمی‌شود. بابابزرگ دست‌هایش را در هم قلاب

می‌کند تا جلوی لرزششان را بگیرد.

«وقتی ذهنی می‌میره خیلی طول می‌کشه تا بدن اینو بفهمه. بدن انسان

اخلاق کاری خارق‌العاده‌ای داره. یک شاهکار ریاضیه. تا آخرین پرتو نور دست

از کار نمی‌کشه. ذهن ما بی‌حدومرزترین معادله‌هاست و اون زمانی که بشر

حالش کنه، قدرتمندتر از وقتی خواهیم بود که تونستیم به ماه پرواز کنیم. رازی بزرگتر از انسان تو کائنات وجود نداره. یادت هست درباره اشتباه کردن بهت چی گفتم؟»

«فقط زمانی شکست خورده محسوب می‌شی که دست از تلاش برداری.»
«دقیقاً نوآ-نوآ. یه فکر بزرگ را هرگز نمی‌شه روی زمین نگه داشت.»
نوآ چشم‌هایش را می‌بندد تا اشک‌ها را در نیمه‌راه سرازیرشدن متوقف و زیر پلک‌هایش پخش کند. در میدان برف می‌گیرد، مثل گریه بچه کوچولوها که بی مقدمه آغاز می‌شود اما به این می‌ماند که هیچگاه قرار نیست بند بیاید. پولک‌های سفید سنگین همه ایده‌های بابابزرگ را می‌پوشانند.
پیرمرد می‌گوید: «از مدرسه تعریف کن نوآ-نوآ.»

او همیشه می‌خواهد همه چیز را درباره مدرسه بداند، ولی نه مثل بقیه بزرگترها که فقط می‌خواهند بدانند آیا نوآ درست رفتار می‌کند یا نه. بابابزرگ می‌خواهد بداند آیا رفتار مدرسه درست هست. که خوب البته به ندرت هست.
نوآ می‌گوید: «معلم مجبورمون کرد یه داستان درباره اینکه وقتی بزرگ شدیم می‌خوایم چیکاره بشیم، بنویسیم.»

«خوب تو چی نوشتی؟»

«نوشتم که در درجه اول می‌خوام تمرکز کنم که کوچک بمونم.»

«جواب خیلی خوبیه.»

«خوبه مگه نه؟ من که ترجیح می‌دم پیر باشم تا آدم بزرگ. همه آدم بزرگا عصبانین، فقط بچه‌ها و پیرها می‌خندن.»

«اینا رو نوشتی؟»

«بله.»

«معلمت چی گفت؟»

«گفت که من موضوع رو درست نفهمیدم.»

«و تو چی گفتی؟»

«گفتم اون جواب من رو درست نفهمیده.»

بابابزرگ ترتیبی می‌دهد که با چشمان بسته بگوید: «عاشقتم.»

نوآ درحالی‌که دستش روی پیشانی بابابزرگ است می‌گوید: «دوباره داره خون می‌آد.»

بابابزرگ پیشانی‌اش را با یک دستمال کهنه پاک می‌کند. حالا دارد دنبال چیزی توی جیبش می‌گردد. بعد به کفش‌های پسرک نگاه می‌کند، به طرز تاب‌خوردنشان چند اینچ بالای سنگفرش با سایه‌هایی سرکش در زیرشان.

«وقتی که پاهای تو به زمین برسه من تو فضا هستم نوآ-نوآ عزیزم.»

پسرک روی این تمرکز می‌کند که نفسش را با او همزمان کند. این یکی دیگر از بازی‌هایشان بود.

ناگهان می‌پرسد: «ما برای خدا حافظی اینجا بایم بابابزرگ؟»

پیرمرد چانه‌اش را می‌خاراند و زمان درازی فکر می‌کند.
«بله نوآ-نوآ متأسفانه همین‌طور.»

پسرک اقرار می‌کند: «فک کنم خدا حافظی کار سختی باشه.»
بابابزرگ به علامت منفی سرتکان می‌دهد و چانه او را به نرمی نوازش می‌کند.

«اینو از مامان‌بزرگت به ارث بردی.»

به‌خاطر می‌آورد وقتی که پدر غروب‌ها او را از خانه مامان‌بزرگ و بابابزرگ برمی‌داشت، حتی اجازه نداشت آن کلمه را بر زبان بیاورد. مامان‌بزرگ همیشه به شکوه می‌گفت: «نگو نوآ. جرأت نداری اینو بگی! آگه از پیشم بری پیر می‌شم. هر چین و چروکی توی صورت من یکی از خدا حافظی‌های توه.» او هم در عوض برایش آواز می‌خواند و این مامان‌بزرگ را به خنده می‌انداخت. مامان‌بزرگ بود که به او یاد داد بخواند، کلوچه زعفرانی بپزد، قهوه بریزد بدون آنکه به اطراف بپاشد و وقتی که دست‌های مامان‌بزرگ شروع کرد به لرزیدن، خودش به خودش یاد داد که قهوه را نصفه بریزد تا توی دست مامان‌بزرگ به اطراف نپاشد چون باعث خجالت مامان‌بزرگ بود و او هرگز اجازه نمی‌داد مامان‌بزرگ جلوی او شرمسار شود.

مامان‌بزرگ بعد از اینکه برایش قصه‌های پریان را تعریف می‌کرد و او در آستانه خواب رفتن بود، سر در گوشش می‌گفت: «حتی آسمون هم اونقدر که من دوستت دارم بزرگ نیس.» مامان‌بزرگ بی‌همتا نبود اما مال خود خود او بود. پسرک شب پیش از مرگش برایش آواز خواند. بدن او قبل از ذهنش دست از کار کشید. مال بابابزرگ برعکس.

پسرک می‌گوید: «من توی خدا حافظی خوب نیستم.»
بابابزرگ می‌خندد و همه دندان‌هایش پیدا می‌شود.

«موقعیت‌های زیادی برای تمرین داریم. توش خوب می‌شی. تقریباً همه آدم‌بزرگا پر از حسرت خدا حافظی‌هایی هستن که آرزو می‌کنن کاش می‌تونستن برگردن و بهتر اداش کنن. خدا حافظی ما نباید اونطوری باشه. می‌تونی اونقدر تکرارش کنی تا خوب از آب دربیاد. و وقتی که خوب از آب دربیاد همون وقتی که پاهای تو به زمین رسیده و من هم تو فضا هستم. این اصلاً چیز ترسناکی نیست.»

نوآ دست پیرمرد را می‌گیرد. مردی که به او ماهیگیری یاد داد و نترسیدن از فکرهای بزرگ را و چشم‌دوختن به آسمان را و درک اینکه از اعداد ساخته شده‌است. ریاضیات از این جهت باعث خوشبختی پسرک است چون او از چیزی که تقریباً باعث ترس همه آدم‌های دیگر می‌شود نمی‌ترسد؛ بی‌کرانگی. نوآ عاشق فضا است چون هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. هیچ‌وقت نمی‌میرد. تنها چیزی در زندگی که هیچ‌وقت او را ترک نخواهد کرد.

پاهایش را تکان می‌دهد و فلزهای درخشان میان گل‌ها را بررسی می‌کند.

«یه عددایی روی کلیدا هست بابابزرگ!»
بابابزرگ خم می‌شود و خیلی آرام نگاهشان می‌کند.
«آره، درسته.»

«چرا؟»

«یادم نمی‌آد.»

و ناگهان احساس ترس می‌کند. بدنش سنگین است و صدایش ضعیف و پوستش قایقی رهاشده در باد.

پسرک دوباره زمزمه می‌کند: «چرا دستمو اینقدر محکم گرفتی بابابزرگ؟»
«چون همه‌چی داره ناپدید می‌شه نوآ-نوآ. و من می‌خوام تو رو طولانی‌تر از بقیه چیزای دیگه برای خودم نگه دارم.»
پسرک سر تکان می‌دهد و در عوض دست بابابزرگ را محکم‌تر می‌گیرد.

دست‌های دختر را محکم می‌گیرد، محکم‌تر و محکم‌تر. تا اینکه دختر به آرامی انگشت‌ها را یکی پس از دیگری شل می‌کند.

«جوری فشارم می‌دی انگار ریسمونم.»

«نمی‌خوام دوباره گمت کنم. دیگه تحملش رو ندارم.»

دختر، سرخوش و بی‌خیال، در امتداد جاده درکنار او قدم می‌زند.
«من اینجا. همیشه اینجا بوده‌ام. درباره نوآ بیشتر برام بگو، همه‌چی رو تعریف کن.»

ماه‌یچه‌های صورتش نقطه به نقطه شل می‌شود تا اینکه پوزخندی می‌زند و پاسخ می‌دهد: «حالا قدش خیلی بلند شده، پاهاش به زودی به زمین می‌رسن.»

دختر با خنده می‌گوید: «پس مجبوری بیشتر زیر لنگر سنگ بذاری.»

ریه‌هایش مجبورش می‌کنند بایستد و په یک درخت تکیه بزند. اسم‌هایشان روی تنه درخت کنده شده اما یادش نمی‌آید چرا.

«خاطراتم ازم فرار می‌کنن عشق من، مثل وقتی که سعی کنی آب و روغن رو از هم جدا کنی. من دارم مدام کتابی رو می‌خونم که بعضی صفحاتش نیستن. همیشه هم مهم‌ترین صفحه‌ها ناپدید می‌شن.»

دختر گونه‌هایش را نوازش می‌کند و جواب می‌دهد: «می‌دونم، می‌دونم که ترسیدی!»

«این راه ما رو به کجا می‌بره؟»

دختر در پاسخ می‌گوید: «خونه.»

«ما کجا هستیم؟»

«برگشتیم به جایی که اولین بار همدیگر رو دیدیم. سالن رقصی که تو اونجا پاتو روی پای من گذاشتی همونجاست. کافه‌ای که من تصادفی دست تو را دم درش یهو گرفتم. انگشت کوچیک هنوزم کجه. همیشه می‌گفتی من به این

دلیل پیشنهاد ازدواج تو قبول کردم که از این موضوع عذاب وجدان داشتم.»
«برام مهم نیست چرا جواب مثبت دادی. فقط این مهمه که با من موندی.»
«اینم کلیسایی که تو توش مال من شدی و اونم خونه‌ای که مال ما شد.»
چشم‌هایش را می‌بندد و اجازه می‌دهد بینیش هدایتش کند.
«سنبلای تو. بوشون هیچ وقت اینقدر قوی نبود.»

پیش از پنجاه سال با هم بودند و زن همه خصوصیات او را تحسین می‌کرد الا
آنهایی که از همان اولین دیدارشان زیر درخت از آنها متنفر بود.
زن لبخند می‌زند: «وقتی تو هفتادسالگی به من زل می‌زدی درست همون
حسی بهم دست می‌داد که وقتی شونزده ساله بودم.»
انگشتانش سرشانه زن را لمس می‌کند.

«تو هرگز برای من عادی نشدی عشق من، تو آتیش بودی و شوک الکتریکی.»
دندان‌های زن نرمه گوش مرد را قلقلک می‌دهد وقتی که در پاسخ می‌گوید:
«بیش از این چی می‌شه خواست؟»

هرگز کسی با او آنطور نجنگیده بود که این زن. اولین دعوایشان سر کائنات
بود. او داشت توضیح می‌داد که کائنات چطور ساخته شده و زن نمی‌پذیرفت.
مرد صدایش را بلند کرد، دختر عصبانی شد. مرد نمی‌توانست بفهمد چرا و
دختر داد زد: «من عصبانی‌ام چون به عقیده تو همه چی شانسی اتفاق افتاد.
ولی میلیاردها آدم روی زمین هست و من تو رو این وسط پیدا کردم. اگه به
نظر تو احتمال داشت من عاشق هرکس دیگه‌ای بشم! پس من اصلاً
نمی‌تونم ریاضیات کوفتی تو رو تحمل کنم!»

دختر مشتتش را گره کرده بود. ایستاد و چند دقیقه‌ای تماشایش کرد. بعد به
دختر گفت که عاشقانه دوستش دارد. و این، بار اول بود. آنها هیچ وقت دست
از دعا نکشیدند و هیچ وقت هم جدای از هم نخواستند. او همه عمرش را
صرف محاسبه احتمالات کرد و زن نامحتمل‌ترین آدمی بود که تاکنون
دیده بود. این زن او را زیر و رو کرد.

وقتی به اولین خانه‌شان اسباب کشیدند، او همه ماه‌های تاریک را صرف
پرورش یک باغچه زیبا کرد. چنان زیبا که وقتی بالاخره خورشید برگشت نفس
زن را بند آورد. او این کار را با چنان عزمی انجام داد که تنها علم می‌تواند در
یک مرد بالغ برانگیزد. زیرا که می‌خواست نشان دهد ریاضیات هم می‌تواند
زیبا باشد. زاویه خورشید را اندازه گرفت. نمودار نقاطی را رسم کرد که سایه
درختان می‌افتاد. امار دماهای روزانه را درآورد و مناسب‌ترین گیاهان را
انتخاب کرد. و آن ماه ژوئن همینطور که زن پابرنه روی چمن‌ها ایستاده بود و
گریه می‌کرد گفت: «فقط می‌خواستم بدونی.» زن پرسید: «چی رو؟» و او
گفت: «که معادلات و فرمول‌ها جادو و طلسمن.»

حالا آنها پیر هستند و توی جاده. زن برمی‌گردد توی سینه او و داد می‌زند:
«اون وقت تو رفتی و هر سال مخفیانه گشتیز کاشتی اونم فقط برای اینکه

کفر من رو دریاری!»

دستش را مظلومانه دراز می‌کند: «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی. من فراموشی دارم می‌دونی که، من یه پیرمردم. منظورت اینه که تو از گشنیز خورشت نمی‌آد؟»

«خودت خوب می‌دونی که از گشنیز متنفرم!»

می‌خندد که: «شاید کار نوآ بوده. اصلاً نمی‌شه به این بچه اعتماد کرد.»

زن روی نوک پا می‌ایستد، پیراهنش را چنگ می‌زند و به او چشم می‌دوزد. «تو اصلاً آدم آروم و راحتی نبودی عزیزک! اخموی سختگیر! سیاست هم نداشتی. خیلی وقت‌ها می‌شد ازت متنفر بود. اما هیچکس هیچکس نمی‌تونه بگه که عاشق نبودی.»

کنار باغچه‌ای که بوی سنبل می‌داد و البته گاهی هم بوی گشنیز، یک مزرعه قدیمی بود. و آنجا درست آنطرف پرچین، یک قایق ماهیگیری کهنه شکسته وجود داشت که خیلی سال پیش یک همسایه کشیده‌بودش توی خشکی. آن موقع که بابابزرگ در خانه کار می‌کرد همیشه می‌گفت که خلوت و آرامش ندارد و مامان‌بزرگ همیشه جواب می‌داد که او هم خلوت و آرامش ندارد چون که بابابزرگ توی خانه کار می‌کند. پس یک‌روز صبح پدربزرگ به باغ رفت، پرچین را دور زد و شروع کرد به دک‌ور کردن کابین قایق به شکل یک دفتر کار. سال‌های سال بعد از آن، بابابزرگ آنجا در میان اعداد و ارقام و محاسبات و معادلات نشست. تنها جای روی زمین که از نظر او همه چیزش منطقی بود. ریاضیدان‌ها به چنین جایی نیاز دارند. شاید هرکس دیگری هم همینطور.

یک لنگر خیلی بزرگ به یک سمت قایق تکیه داده شده بود. وقتی که تد خیلی کوچک بود گاه و بیگاه از پدرش می‌پرسید چقدر طول می‌کشد تا قدش از آن لنگر بلندتر شود. پدر می‌کوشد زمان آن را به خاطر بیاورد. آنقدر تلاش می‌کند که میدان توی ذهنش به لرزه در می‌آید. درسش را آموخته بود؛ وقتی که نوآ به دنیا آمد او مرد دیگری شده بود. به عنوان یک پدربزرگ آدم دیگری بود تا به عنوان یه پدر. این موضوع فقط مختص ریاضیدان‌ها نیست. وقتی نوآ همان سؤالی را پرسید که تد پرسیده بود، جواب داد: «باید آرزو کنی که این اتفاق هیچ وقت نیافته، چون فقط کسانی اجازه دارن هر وقت دلشون خواست توی دفتر من بازی کنن که قدشون از لنگر کوتاه‌تر باشه.» و وقتی که سر نوآ داشت به بالای لنگر می‌رسید، یک سنگ زیر لنگر گذاشت تا مزیت داشتن مزاحم را از دست ندهد.

«نوآ خیلی باهوش شده عشق من.»

«همیشه بوده، فقط طول کشید تا تو متوجه بشی.»

صدا در گلویش گیر می‌کند: «مغزم هی منقبض می‌شه و میدون هم هی هرشب آب می‌ره.»

زن شقیقه‌های او را نوازش می‌کند.

«یادت هست اوایل عاشقی چی می‌گفتی؟ که خوایدن عذابه؟»
«آره، چون نمی‌تونیم خوابمون رو با هم شریک بشیم. هر صبح که چشم باز می‌کردم، لحظه‌های قبل از اون که موقعیتم رو به یاد بیارم غیرقابل تحمل بودند. تا اینکه فهمیدم تو کجا هستی.»
زن او را می‌بوسد.
«می‌دونم که راه خانه هرروز داره دورتر و دورتر می‌شه. اما من عاشق توام چون ذهن تو و دنیای تو همیشه بزرگتر از هرکس دیگه‌ای بوده و هنوز هم خیلی ارزش باقی مونده.»
«وحشتناک دلم برات تنگ شده.»
زن می‌خندد و اشک‌هایش روی صورت مرد می‌ریزد.
«عزیزِ کله‌شوق، می‌دونم که تو هرگز به زندگی بعد از مرگ اعتقاد نداشتی، ولی از ته ته دلم امیدوارم که اشتباه کرده باشی!»
جاده پشت سر زن مبهم می‌شود. افق آبستن باران است. زن را تا جایی که می‌تواند محکم می‌گیرد و آهی عمیق می‌کشد.
«خدایا! چه دعوایی با من بگیری وقتی که تو آسمون همدیگه رو ببینیم!»

یک شن‌کش تکیه داده‌شده به دیوار. سه نشانگر گیاه (۱) کنار آن روی زمین افتاده و زمین مرطوب آنها را لکه کرده‌است. روی زمین یک کیف به چشم می‌خورد که یک عینک از یکی از جیب‌هایش بیرون زده‌است. یک میکروسکوپ روی عسلی رهاشده، یک کت سفید از یک قلاب آویزان است و یک جفت کفش قرمز از آن زیر به چشم می‌آید. وسایل مامان‌بزرگ هنوز همه‌جا هستند.

زن می‌پرسد: «درد داره؟»

بابا‌بزرگ جواب می‌دهد: «درواقع نه.»

«منظورم از داخله. درونت رو آزار می‌ده؟»

«داره اذیتش کمتر و کمتر می‌شه. یه نکتهٔ مثبتِ فراموشی اینه که چیزایی که

آزارت می‌دن رو فراموش می‌کنی.»

«چه حسی داره؟»

«مثل اینه که همیشه پی چیزی توی جیت بگردی. اول چیزای کوچیک رو گم

می‌کنی و بعد چیزای بزرگ رو. با کلید شروع می‌شه و به آدما ختم می‌شه.»

«می‌ترسی؟»

«یک‌کم. تو چی؟»

مامان‌بزرگ پوزخندی می‌زند.

«خرسارو فراری می‌ده!»

چانهٔ نوآ روی شانهٔ پیرمرد قرار گرفته‌است.

«وقتی آدمی رو فراموش می‌کنی یادت می‌ره که اون رو یادت رفته؟»

«نه، یک‌وقت‌هایی یادم می‌مونه که یادم رفته. بدترین نوع فراموشی همینه.

مثل این که توی توفان گیر کرده باشی. بعدش بیشتر سعی می‌کنم که یادم

بیاد. اونقدر شدید که تمام این میدون به لرزه می‌افته.»

«به همین خاطر اینقدر خسته می‌شی؟»

«آره، گاهی مثل اینه که وقتی هنوز روز هستش، توی مبل خوابت ببره و بعد

یک‌دفعه وقتی بیدار بشی که تاریک شده. یک‌ذره طول می‌کشه تا یادم بیاد

کجام، چند لحظه‌ای توی فضا هستم، برای برگشتن به خونه باید پلک بزوم و

چشم‌امو بمالم و بذارم تا ذهنم چند تا قدم بزرگ برداره تا یادم بیاد کی‌ام و

کجام. و این مسیره که هر صبح دورتر و دورتر می‌شه؛ راهِ فضا تا خونه. من

دارم روی یه دریاچهٔ آروم بزرگ قایقرونی می‌کنم نوآ-نوآ.»

پسرک می‌گوید: «چه ترسناک!»

«آره، خیلی خیلی خیلی ترسناکه. به نظر می‌آد جاها و جهت‌های جغرافیایی

اولین چیزایی هستن که ناپدید می‌شن. اول یادت می‌ره کجا داری می‌ری، بعد

کجا بودی و در نهایت اینکه اصلاً کجا هستی... یا... شاید یک‌جور دیگه... من...

دکترم یه چیزی گفت. من رفتم دکتر و یه چیزی گفت، یا من یه چیزی گفتم.

گفتم: "دکتر من..."

به شقیقه‌هایش می‌زند، محکم‌تر و محکم‌تر. میدان تکان می‌خورد.
پسرک آرام می‌گوید: «مهم نیست.»
«متأسفم نوآ-نوآ.»

پسرک بازوی او را نوازش می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد.
«نگران نباش. من تصمیم گرفتم به بالون به تو بدم بابابزرگ. اون وقت می‌تونی تو فضا داشته باشیش.»
پدربزرگ آه می‌کشد: «بالون جلوی ناپدیدشدنم رو نمی‌گیره نوآ-نوآ.»
«می‌دونم اما به هر حال روز تولدت به عنوان هدیه می‌گیریش!»
بابابزرگ لبخند می‌زند: «به نظر به دردنخور می‌آد.»
پسرک با سر تأیید می‌کند.

«اگر داشته باشیش اون وقت می‌دونی که درست قبل از اینکه بری فضا به نفر
یه بالون بهت داده، و این به دردنخورترین هدیه‌ایه که یه نفر می‌تونه بگیره
چون توی فضا واقعاً بالون به هیچ دردی نمی‌خوره.»
چشم‌هایش را می‌بندد و موهای پسرک را بو می‌کشد.
«تا حالا هدیه به این خوبی نگرفته بودم.»

دریاچه می‌درخشد. پاهایشان از این‌ور به آن‌ور تکان می‌خورد. پاچه‌های
شلوار در باد بال‌بال می‌زند. روی نیمکت بوی آب و آفتاب می‌آید. هرکسی
نمی‌داند که آب و آفتاب پو دارند، اما آنها می‌دانند. فقط باید به اندازه کافی از
بقیه بوها دور شوی تا آن‌را بفهمی. باید آرام توی یک قایق نشست باشی،
آنقدر با آرامش که وقت داشته باشی به پشت دراز بکشی و فکر کنی. دریاچه
و افکار در یک چیز مشترکند؛ زمان می‌برند. بابابزرگ به سمت نوآ خم می‌شود
و نفسش را طوری بیرون می‌دهد که آدم در ابتدای یک خواب طولانی. یکی از
آنها بزرگتر می‌شود و یکی کوچکتر. گذشت زمان به آنها اجازه خواهد داد تا در
میانه راه با هم ملاقات کنند. پسرک به جاده‌ای آن‌سوی میدان اشاره می‌کند
که با چند مانع و یک علامت هشدار بسته شده است.
«بابابزرگ اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

پدربزرگ همانطور که سرش روی شانه پسرک است چندبار پلک می‌زند.
«آه... اون جاده... فکر می‌کنم که... که بسته باشه. بارون از بین بردش.
همون وقتی که مامان بزرگ مرد. فکر کردن بهش الان دیگه خیلی خطرناکه
نوآ-نوآ.»
«کجا می‌ره؟»

پدربزرگ غرغر می‌کند و به پیشانی‌ش می‌زند: «میونبره. وقتی از این جاده
استفاده می‌کردم، صبح‌ها خونه اصلاً دور نبود. فقط بیدار می‌شدم و بعد
یه راست خونه بودم.»

پسرک می‌خواهد باز هم سؤال پرسد اما پدربزرگ اجازه نمی‌دهد.
«از مدرسه تعریف کن نوآ-نوآ.»

نوآ شانه‌ای بالا می‌اندازد.
«کمتر با اعداد کار می‌کنیم و بیشتر می‌نویسیم. فقط داریم می‌نویسیم.»
«همیشه همین‌طور. توی مدرسه هیچی یاد نمی‌دن.»
«کلاس موسیقی رو هم دوست ندارم. بابا سعی می‌کنه به من گیتار یاد بده اما من نمی‌تونم.»
«نگران نباش، آدمایی مثل ما موسیقی متفاوتی دارن نوآ-نوآ.»
«همیشه هم مجبوریم انشا بنویسیم! یه بار معلم ازمون خواست درباره‌ی این که معنی زندگی چیه انشا بنویسیم.»
«تو چی نوشتی؟»
«همراهی.»
بابابزرگ چشم‌هایش را می‌بندد.
«بهترین جوابی که تا حالا شنیدم.»
«معلممون گفت باید جواب طولانی‌تری بنویسم.»
«خوب تو چکار کردی؟»
«نوشتم: همراهی و بستنی.»
بابابزرگ لحظه‌ای فکر می‌کند و بعد می‌پرسد: «چه نوع بستنی‌ای؟»
نوآ لبخند می‌زند. درک شدن خیلی شیرین است.

دختر و او توی جاده هستند و دوباره جوانند. او تک‌تک لحظات اولین دیدارش با دختر را به خاطر می‌آورد، تا جایی که بتواند این تصاویر را از باران پنهان خواهد کرد.
شانزده ساله بودند و آن روز صبح حتی برف هم شادمانه بود. دانه‌های برف به سبکی حباب صابون پایین می‌آمدند و طوری به نرمی روی گونه‌های یخ‌زده آنها می‌نشستند که انگار می‌کوشند معشوقشان را بیدار کنند. دختر روبرویش ایستاد با ژانویه توی موهایش و او در خودش گم شد. دختر نخستین آدمی بود که او نمی‌توانست حلش کند، اگرچه از آن به بعد تمام دقایق عمرش را صرف این موضوع کرد.
پدربزرگ انگار که بخواهد رازی را بازگو کند، خیلی آهسته گفت: «با تو همیشه می‌دونستم کی‌ام. تو میون بر من بودی.»
دختر می‌خندد: «حتی با اینکه حس جهت‌یابیم افتضاح بود؟»
«مرگ عادلانه نیست.»
«نه، مرگ یه ضرب‌آهنگ آهسته است که هر تپش قلبمون رو می‌شمره. نمی‌شه زیاد باهاش چونه زد.»
«چه جمله‌ی زیبایی عشق من.»
«کش رفتم!»
خنده‌هایشان در سینه طرف مقابل منعکس می‌شود و بعد او می‌گوید:

«دلم برای همه چیزای معمولی مون تنگ شده؛ صبحونه توی ایوون، علفای هرز باغچه.»

دختر نفس عمیقی می کشد و بعد جواب می دهد: «دلم برای سپیده دم تنگ شده، اون طور که ناامید و بی شکیب پاش رو توی آب های افق می زد، تا جایی که دیگه نمی تونست خورشید رو نگه داره. اون قدر که روی دریاچه می درخشید و به سنگ های اسکله می رسید و پا به خشکی می داشت. دستای گرمش توی باغ ما که به نرمی روشنی به خونه ما می ریخت و اجازه می داد پرده ها رو کنار بزنیم و روز رو آغاز کنیم. دلم برات تنگ شده عزیزک خوش خواب. دلم برات تنگ شده.»

«ما زندگی معمولی خارق العاده ای داشتیم.»

«یه زندگی خارق العاده معمولی.»

دختر می خندد. چشمان پیر، آفتاب جوان، و او هنوز به خاطر می آورد عاشق شدن چه حسی دارد. هنوز باران از راه نرسیده. توی جاده میان بر می رقصند تا شب از راه برسد.

مردم در میدان عقب و جلو می روند. یک مرد مبهم پا روی پای اژدها می گذارد، اژدها هم یک برو گمشو تحویلش می دهد. پسری زیر یک درخت گیتار می زند، یک آهنگ غمگین. بابا بزرگ همراهش زمزمه می کند. یک زن جوان پابرنه از میدان می گذرد. می ایستد تا اژدها را نوازش کند. ناگهان دست هایش پالتویش را جستجو می کنند. چیزی را توی جیبش پیدا می کند، چیزی که به نظر می آید وقت بسیاری صرف یافتنش کرده باشد. مستقیم به نوآ نگاه می کند، سرخوش می خندد و دست تکان می دهد. انگار اوست که کمکش می کند نگاه کند و حالا می خواهد بداند که می تواند تمامش کند، که زن پیدایش کرده، که همه چیز روبه راه است. برای یک لحظه می تواند صورت زن را واضح ببیند. چشم های مامان بزرگ را دارد. پسرک پلک می زند و او رفته است.

زمزمه می کند: «شبيه...»

«می دونم.» پدر بزرگ سرتکان می دهد. دست هایش با خشم در جیب هایش حرکت می کنند. بعد دریشان می آورد و شقیقه هایش را می مالد، انگار بخواهد یک تکه از گذشته را از آنجا بکند.

«چیه... اون... مامان بزرگته. جوون تر بود. تو هیچ وقت جوون ندیده بودیش، قوی ترین احساساتی که توی یه آدم می شد دید رو داشت. وقتی عصبانی می شد می تونست یک بار پر از مرد گنده رو حریف بشه و وقتی هم که خوشحال بود در مقابلش کاملاً بی دفاع می شدی نوآ-نوآ. یکی از نیروهای طبیعت بود. هر چیزی که من شدم به خاطر اونه. بیگ بنگ من بود.»

پسرک می پرسد: «چطوری عاشقش شدی؟»

دست‌هایش فرود می‌آیند، یکی روی زانوی خودش و یکی روی زانوی پسرک.
«به نظرم اون توی قلب من گم‌شده و نمی‌تونه راه خروج رو پیدا کنه. حس
جهت‌یابی مامان‌بزرگ افتضاح بود. ممکنه روی یه پله برقی گم شده باشه.»
بعد می‌زند زیر خنده، اول پقپق و بعد ناگهان منفجر می‌شود انگار که کلی
چوب خشک توی معده‌اش دود کرده باشند. بعد یک دستش را دور پسرک
می‌اندازد.

«هیچ وقت تو زندگی از خودم نپرسیدم چطوری عاشقش شدم نوآ-نوآ. فقط
شدم.»

پسرک به کلیدهای روی زمین، به میدان و به فواره نگاه می‌کند. به فضا چشم
می‌دوزد. اگر دستش را دراز کند می‌تواند لمسش کند، نرم است. وقتی او و
بابا‌بزرگ به ماهیگیری می‌رفتند، گاه ساعت‌ها با چشمان بسته کف قایق دراز
می‌کشیدند بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند. وقتی مامان‌بزرگ زنده بود
همیشه خانه می‌ماند و اگر کسی می‌پرسید شوهر و نوه‌اش کجا هستند
همیشه جواب می‌داد: «توی فضا.» فضا مال آن‌هاست.

پسرک می‌پرسد: «از این می‌ترسی که شاید فراموشش کنی؟»
پدر‌بزرگ با سر تأیید می‌کند: «خیلی.»

پسرک پیشنهاد می‌کند: «شاید فقط لازم باشه خاکسپاریش رو فراموش
کنی.»

پسرک خودش خوب می‌تواند فراموش کردن خاکسپاری را تصور کند، همه
خاکسپاری‌ها را. ولی پدر‌بزرگ به علامت منفی سر تکان می‌دهد.

«اگر خاکسپاری رو فراموش کنم یادم می‌ره چرا نمی‌تونم اون رو از یاد
ببرم.»

«یه کمی گیج‌کننده است.»

«زندگی گاهی اینطوره.»

«مامان‌بزرگ به خدا اعتقاد داشت اما تو نداری، حالا وقتی بمیری باز می‌ری
بهشت؟»

«فقط اگه اشتباه کرده باشم!»

پسرک لب‌هایش را گاز می‌گیرد و قولی می‌دهد: «هروقت فراموشش کردی
من برات درباره‌ش حرف می‌زنم بابا‌بزرگ. هر روز صبح اول از همه و قبل از
هر چیز دیگه‌ای درباره‌ اون برات حرف می‌زنم.»
بابا‌بزرگ بازوی او را فشار می‌دهد.

«بگو که ما با هم رقصیدیم نوآ-نوآ. بگو که عاشق شدن چه حسی داره، به این
می‌مونه که توی خودت نگنجی.»

«قول می‌دم.»

«برام بگو از گشنیز متنفر بود. بگو که من همیشه توی رستوران به گارسون
می‌گفتم به شدت به گشنیز آلرژی داره و وقتی می‌پرسیدن مگه ممکنه کسی

به گشنیز حساسیت داشته باشه می‌گفتم: "باور کنین، واقعاً آلرژی داره. اگه گشنیز سر میز بیارین ممکنه بمیرید!" اون همیشه می‌گفت که این حرف من اصلاً خنده‌دار نیست اما وقتی هم که فکر می‌کرد نگاش نمی‌کنم می‌خندید.»
نوا می‌خندد: «همیشه می‌گفت گشنیز بیشتر از اون که گیاه باشه کفاره است.»

بابابزرگ با سر تأیید می‌کند، نگاهی گذرا به بالای درختان می‌اندازد و نفس عمیقی از سر راحتی می‌کشد. پیشانیش را روی پیشانی پسرک می‌گذارد و می‌گوید: «نوا-نوا! یه قولی به من بده، آخرین قول. وقتی که خدا حافظیت کامل شد، برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن. زندگیتو بکن. خیلی دردناکه که دلتنگی کسی بشی که هنوز اینجاست.»

پسرک زمان زیادی را به فکر کردن می‌گذراند. سپس می‌گوید: «ولی بیماری ذهن تو یک نکته مثبت هم داره، رازنگهدار خوبی هستی و این برای یه بابابزرگ چیز خوبیه.»
بابابزرگ با سر تأیید می‌کند.
«درسته، درسته... چی بود؟»
هر دو پوزخند می‌زنند.

پسرک پس از لحظه‌ای تأمل می‌گوید: «نیازی نیست از فراموش کردن من بترسی.»
«واقعاً؟»

نیش پسرک تا بناگوش باز می‌شود: «آره، چون هروقت فراموشم کردی این شانس رو داری که دوباره من رو بشناسی! از این کار خوشت می‌آد چون من واقعاً برای آشنایی آدم باحالی هستم!»
پدربزرگ می‌خندد و میدان می‌لرزد. هیچ موهبتی برایش بزرگتر از این نیست.

روی علف‌ها نشسته‌اند، او وزن.
پدربزرگ می‌گوید: «تد از دست من عصبانیه عشق من.»
«از دست تو عصبانی نیست، از دست کائنات خشمگینه. خشمگینه چون دشمن تو چیزی نیست که بتونه باهاش بجنگه.»
«کائنات بزرگتر از اونه که بشه باهاش سر جنگ داشت، یه خشم بی‌پایان. کاش اون...»
«بیشتر شبیه تو بود؟»
«کمتر. کمتر شبیه من بود. کمتر عصبانی بود.»
«هست. فقط غمگین‌تره. یادت می‌آد وقتی کوچیک بود و از تو پرسید چرا آدما به فضا رفتن؟»
«آره، گفتم چون آدم‌ها ذاتاً ماجراجو هستن. ما ناچاریم جستجو کنیم و کشف کنیم، این طبیعت ماست.»
«ولی دیدی که ترسیده، پس اضافه‌کردی: "تد، ما به این دلیل که از بیگانه‌ها می‌ترسیم به فضا نمی‌ریم. این کار رو می‌کنیم چون از تنهایی می‌ترسیم. تنها بودن تو کائنات به این بزرگی خیلی ترسناکه."»
«من اینو گفتم؟ چقدر باهوش بودم!»
«احتمالاً از کسی کش رفتی!»
«احتمالاً!»
«حتماً تد هم الآن به نوآ همین رو می‌گه.»
«نوا اصلاً از فضا نمی‌ترسه.»
«چون نوآ به من رفته، به خدا اعتقاد داره.»
پیرمرد روی علف‌ها دراز می‌کشد و به درختان لبخند می‌زند. زن برمی‌خیزد و از پرچین عبور می‌کند، طول قایق را می‌پیماید و دستی به آن می‌کشد.
زن یادآوری می‌کند: «یادت نره باز هم سنگ زیر لنگر بذاری، نوآ خیلی سریع قد می‌کشه.»
کابین قایق -جایی که سال‌ها اتاق کارش بود- در نور سپیده‌دم کوچک به نظر می‌رسد، اگرچه همیشه برای همه افکار بزرگ او جا داشت. چراغ‌ها هنوز همان‌جا هستند، همان‌ها که بیرون کابین از میخ آویزان کرده بود تا نوآ اگر خواب بد دید و خواست بابابزرگش را پیدا کند بتواند. حجم درهمی از حباب‌های سبز و زرد و بنفش، انگار که بابابزرگ موقع آویزان‌کردنشان جیش‌داشته! نوآ وقتی دیدشان زد زیر خنده. وقتی که بخندی دیگر از رد شدن از باغ‌های تاریک نخواهی ترسید.
زن کنارش دراز می‌کشد، پوستشان به هم می‌مالد. آه می‌کشد.
«اینجا همونجاییه که ما زندگیمونو ساختیم، هر چیزی که داشتیم. این هم جاده‌ای که توش به تد دوچرخه‌سواری یاد دادی.»
لب‌های مرد بین دندان‌هایش ناپدید می‌شود و اقرار می‌کند که: «تد خودش

یادگرفت. مثل گیتار که وقتی بهش گفتم بهتره وقتش رو برای این کار تلف نکنه و به درس و مشقش برسه، خودش به خودش یاد داد.»
زن آهسته می‌گوید: «تو سرت خیلی شلوغ بود.» و با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد پر از حس ندامت می‌شود زیرا که می‌داند خودش هم به همان اندازه مقصر است.

می‌گوید: «حالا تد سرش خیلی شلوغه.»
«ولی کائنات نوا را به شما دوتا داد. او پل بین شماست. اصلاً دلیل اینکه ما این شانس رو داریم که نوه‌هامون رو لوس کنیم همینه! با این کار از بچه‌هامون عذرخواهی می‌کنیم.»
«و چطور می‌تونیم جلوی این رو بگیریم که بچه‌هامون به خاطر این از ما متنفر باشن؟»

«نمی‌تونیم، وظیفه ما این نیست.»
نفسش را بین سینه و گلو حبس می‌کند.
«همه همیشه تعجب می‌کردن که تو چطوری من رو تحمل می‌کنی عشقِ من. خودم هم گاهی تعجب می‌کنم!»
خنده‌های نخودی زن که از عمق وجودش در می‌آمدند؛ وای که چقدر دلش برایشان تنگ شده بود!
«اولین پسری بودی که می‌دیدم رقصیدن بلده. فکر کردم بهتره فرصت رو غنیمت بشمارم. کی می‌دونه هرچندوقت یک‌بار ممکنه همچین پسری به پُست آدم بخوره؟»

«بابت ماجرای گشنیز متأسفم.»
«نه نیستی، اصلاً.»
«نه واقعاً، اصلاً.»
زن خیلی آرام دست‌های او را در تاریکی رها می‌کند، اما صدایش همچنان در گوش‌های مرد می‌پیچد.
«یادت نره باز هم سنگ زیر لنگر بذاری. درباره گیتار هم از تد بپرس.»
«دیگه خیلی دیر شده.»
زن در ذهن او می‌خندد.

«عزیزکی لجباز، هیچ‌وقت برای اینکه از پسرت درباره چیزایی بپرسی که دوست‌داره دیر نیست.»
و باران شروع می‌شود. آخرین چیزی که رو به زن فریاد می‌زند این است که از ته ته قلبش امیدوار است که اشتباه کرده باشد و زن در بهشت با او دعوا کند.

پسری با پدرش در راهرو قدم می‌زنند. پدر دست پسرش را با مهربانی گرفته‌است.

تکرار می‌کند: «اشکالی نداره اگه بترسی نوآ. نباید خجالت بکشی.»
نوآ شلوارش را که پایین آمده بالا می‌کشد و می‌گوید: «می‌دونم بابا، نگران نباش.»

پدر می‌گوید: «یه کمی برات بزرگه اما این کوچکتین سایزی بود که داشتن. وقتی برسیم خانه برات درستش می‌کنم.»
نوآ می‌خواهد بداند: «بابابزرگ درد می‌کشه؟»
«نه نگران نباش. فقط وقتی که توی قایق خورد زمین کمی سرش زخمی شد. بدتر از چیزی که هست به نظر می‌آد، اما درد نمی‌کشه نوآ.»
«منظورم از داخله، از درون هم زخمی شده؟»
بابا نفسش را از بینی بیرون می‌دهد، چشم‌هایش بسته‌اند. قدم‌هایش کند می‌شود.

«توضیحش سخته نوآ.»
نوآ با سر تأیید می‌کند و دستش را محکم‌تر می‌گیرد.
«نترس بابا! خرسا رو فراری می‌ده!»
«چی؟»

«من تو آمبولانس خودمو خیس کردم. این خرسا رو فراری می‌ده! تا سال‌های سال دیگه هیچ خرسی توی اون آمبولانس نمی‌ره!»
خنده پدر نوآ مثل غرش است. نوآ عاشق این خنده‌هاست. آن دست‌های بزرگ، دست‌های کوچک او را به نرمی در دست می‌گیرد.
«فقط باید مراقب باشیم، می‌فهمی؟ بابابزرگت، مغزش... نوآ مسأله‌اینه که گاهی مغزش کندتر از چیزی که ما بهش عادت داریم کار می‌کنه، کندتر از قبل.»

«آره، حالا راه برگشت به خونه هر صبح دورتر و دورتر می‌شه.»
پدر سرپا می‌نشیند و او را بغل می‌کند.
«پسرک کوچولوی فوق‌العاده من، بیشتر از همه آسمونا دوستت دارم.»
«چطوری می‌تونیم به بابابزرگ کمک کنیم؟»
اشک‌های پدر روی ژاکت پسرک می‌ریزد.
«فقط می‌تونیم تا آخر این مسیر همراهش باشیم، در کنارش باشیم.»
دست در دست هم با آسانسور به سمت پارکینگ بیمارستان می‌روند تا چادر سبز را با خودشان بردارند.

تد و پدرش دوباره در حال جر و بحث هستند. تد از او خواهش می‌کند که بنشیند و پدر وحشیانه فریاد می‌کشد: «امروز وقت ندارم دوچرخه‌سواری یادت بدم تد! باید به کارم برسم.»
«می‌دونم بابا! مشکلی نیست.»
«محض رضای خدا، من فقط سیگارهامو می‌خوام! بگو سیگارم رو کجا قایم

کردی.»
تد می‌گوید: «سال‌ها پیش ترک کردی.»
«تو از کدوم جهنمی می‌دونی؟»
«می‌دونم بابا چون وقتی ترک کردی که من به دنیا اومدم.»
به هم خیره می‌شوند و نفس می‌کشند. نفس می‌کشند و نفس می‌کشند و
نفس می‌کشند. عصبانیت نسبت به کائنات، خشمی بی‌پایان است.
بابابزرگ زیر لب غرولند می‌کند: «من... این...»
دست‌های بزرگ تد شانه‌های لاغر او را می‌گیرد، بابابزرگ دستی به ریش او
می‌کشد.
«خیلی بزرگ شدی تد-تد.»
«بابا گوش کن، نوآ الآن اینجااست. می‌خواد کنار تو بشینه. من باید از توی
ماشین چندتا چیز بیارم.»
بابابزرگ با سر تأیید می‌کند و پیشانی‌اش را به پیشانی تد می‌چسباند.
«باید زود برگردیم خونه پسر. مادرت منتظر مونه. مطمئنم که نگران شده.»
تد لب‌پایینش را گاز می‌گیرد.
«باشه بابا، زود برمی‌گردیم، زود زود.»
«تد الآن قدت چقدره؟»
«شش پا و یک اینچ بابا.»
«وقتی برگردیم خونه باید چند تا سنگ دیگه زیر لنگر بذارم.»
تد تقریباً دم در است که پدر بزرگ می‌پرسد گیتارش را آورده یا نه.

در انتهای مسیر زندگی اتاق بیمارستانی هست که کسی درست وسط آن یک
چادر سبز سرپا کرده‌است. درون چادر، یک نفر بیدار می‌شود، ترسان و
از نفس افتاده، درحالی‌که نمی‌داند کجاست. مرد جوانی که کنارش نشسته
زمزمه می‌کند: «نترس.»
توی کیسه خوابش می‌نشیند، زانوان لرزانش را بغل می‌گیرد و گریه سر
می‌دهد.

مرد جوان تکرار می‌کند: «نترس.»
بالونی به سقف چادر چسبیده، اما نخ آن به دست‌های او می‌رسد.
زمزمه می‌کند: «نمی‌دونم تو کی هستی!»
مرد جوان بازویش را نوازش می‌کند.
«من نوآ هستم. تو پدر بزرگ منی. تو دوچرخه‌سواری رو توی خیابون جلوی
خونه‌ات به من یاد دادی. عاشق مامان بزرگم بودی. اونقدر عاشق که در
خودت نمی‌گنجیدی. مامان بزرگ از گشنیز نفرت داشت ولی تو رو تحمل
می‌کرد. قسم خورده بودی که سیگار رو ترک نکنی اما وقتی پدر شدی ترک
کردی. همیشه تو فضا بودی چون یک ماجراجوی مادرزاد بودی. یه بار هم رفتی

دکتر و گفتی: "دکتر، دکتر! دو جای دستم رو شکوندم!" و دکتر به تو گفت که دیگه نباید بهش فکر کنی.»

بعد بابابزرگ می‌خندد بدون آنکه لب‌هایش را تکان بدهد. نوآ نخ بالون را در دستان او می‌گذارد و نشانش می‌دهد چطور سرش را بگیرد.

«ما الان تو چادری هستیم که کنار دریاچه توش می‌خوابیدیم بابابزرگ، یادت می‌آد؟ اگه این نخ رو به مچ دستت ببندی، وقتی هم که خوابی می‌تونی بالون رو نگه‌داری. وقتی هم که ترسیدی فقط کافیه بکشیش پایین تا برت گردونه. هر وقت که ترسیدی.»

بابابزرگ به آرامی به تأیید سری تکان می‌دهد و با تعجب گونه نوآ را نوازش می‌کند.

«عوض شدی نوآ-نوآ. مدرسه در چه حاله؟ معلما بهتر شدن؟»

«آره بابابزرگ، معلما بهتر شدن، من خودم الان یکی از اونا هستم. معلمای الان فوق‌العاده‌ان!»

پدربزرگ چشم‌هایش را می‌بندد و زمزمه می‌کند: «خوبه، خوبه نوآ-نوآ. یه ذهن بزرگ رو هیچ وقت نمی‌شه رو زمین نگه‌داشت.»

پیرون اتاق بیمارستان، فضا آواز سرداده؛ تد گیتار می‌زند، پدربزرگ زیر لب آواز می‌خواند. کائنات بزرگتر از آن است که با آن بجنگی، اما برای همراهی کردن یک عمر زندگی را در اختیار داری. نوآ موهای دخترش را نوازش می‌کند. دخترک بدون آنکه بیدار شود در کیسه‌خواب به سمت او می‌غلطد. او ریاضیات را دوست ندارد، کلمات را ترجیح می‌دهد درست مثل پدربزرگش. خیلی نمانده که پایش به زمین برسد. در یک ردیف خوابیده‌اند. چادر بوی سنبل می‌دهد و چیزی برای ترسیدن نیست.

پایان

۱. کارت‌های کوچکی که کنار گیاه در خاک گلدان فرو می‌کنند و مشخصات گیاه را روی آن می‌نویسند. م